

نوٲش دارو

نوش دارو

زهرا احسان منش

تهران - ۱۳۹۴

سرشناسه: احسان‌منش، زهرا.  
عنوان و نام پدیدآور: نوش دارو / زهرا احسان‌منش  
مشخصات نشر: تهران: نشر علی، ۱۳۹۴.  
مشخصات ظاهری: ص.  
شابک: 2 - 194 - 193 - 964 - 978  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا.  
موضوع: داستان‌های فارسی - - قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره:  
رده‌بندی دیویی:  
شماره کتابشناسی ملی:

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به‌موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

خواننده گرامی: چنانچه این صفحه تک رنگ چاپ شده است،

به انتشارات اطلاع دهید. با تشکر

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

نوش دارو

زهرا احسان‌منش

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه خوان اول: آزیتا حسن نوری

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفقی‌نژاد

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه، لیتوگرافی: غزال

چاپ: غزال، صحافی: غزال

شابک: 2 - 194 - 193 - 964 - 978

بسی گفتند دل از عشق برگیر،  
که نیرنگ است و  
افسون است و جادوست  
ولی ما دل به او بستیم و دیدیم،  
که این زهر است،  
اما نوش داروست ...

فصل اول

اندکی از فشار دستش را برگاز موتور کاست و در حالی که دنده‌ای کم می‌کرد، به داخل کوچه پیچید و جلوی درِ باغ ترمز کرد. نگاهی به باغ و درخت‌های سر به فلک کشیده‌اش انداخت و گفت:

— آخرین باری که این‌جا رو دیدم همون باری بود که برای همیشه از این‌جا رفتم.

از روی موتور پایین پرید و گفت:

— تو آخرشم به من نگفتی چرا اومدی پیش این یارو و چرا رفتی!

نفس عمیقی کشید و گفت:

— اون زنگو بزن.

زنگ را فشرد و گفت:

— هر بار ازت این سؤال پرسیدم منو پیچوندی.

سکوت را ترجیح داد. مردی میان سال و هیکل دار در را باز کرد. با

نگاه شکاکش هردو را برانداز کرد و گفت:

— فرمایش...!

همچنان سکوت انتخابش بود. پوزخندی چاشنی سکوتش نمود و

فقط مرد میان سال را نگاه کرد. نگاه مرد درست روی او زوم شد و ناگهان

ابرویش بالا پرید. گویا شناختش؛ کمی عقب رفت و در حالی که در را بازتر

می‌کرد، گفت:

— موتورو بیار تو.

موتور را داخل برد و گفت:

— آژانسیه نیومده؟

مرد میان سال ابروهای پهنش را درهم کشید و گفت:

— اومد. وسایلو برداشتیم. آقا کفری شده... پس چی شد اون اصل

کاری؟

پوزخندی زد و گفت:

— به آقات بگو مثل اینکه هنوز مایکل رو نشناختی؟

و رو به رفیقش ادامه داد:

— برو درشون بیار.

کنار موتورش ایستاد. پاکت سیگار را به همراه فندک از جیب پیراهنش

درآورد. سیگاری از پاکت بیرون کشید و تکانی به فندک داد. جرقه‌ای

ایجاد و سیگار روشن شد. به موتور تکیه داد و پکی به سیگار زد و در

حالی که دود آن را از بینی و دهان خارج می‌کرد، نگاهی به درختان باغ

انداخت و ناگهان چیزی توجه‌اش را جلب کرد؛ فردی پوشیده در شلوار

جین آبی و سوئی شرت سفید با موهای پسرانه که کاملاً پشت به او داشت،

محو او بود. او کنار استخر ایستاده و معلوم نبود چه در استخر می‌دید که

حتی تکان هم نمی‌خورد. با صدای رفیقش به خود آمد:

— دادم بهش. از جا سازی باحالمون شوکه شده بود... بریم بساط

خودمونو عَلم کنیم؟

بی‌توجه به حرف او همچنان که محو غریبه‌ی کنار استخر بود و پکی

مجدد به سیگارش می‌زد، گفت:

— صادق! اون دختر و ببین.

صادق رد نگاه او را دنبال کرد و در نهایت حیرت، پسری با قدی متوسط را دید که کنار استخر ایستاده است. متعجب گفت:

— اون یارو رو می‌گی؟

پکی مجدد به سیگارش زد و با تکان سر تأیید کرد. صادق مبهوت گفت:

— ولی اون که پسره!

پوزخندی زد و گفت:

— سر موتورم باهات شرط می‌بندم که دختره.

چشم‌های صادق گشاد شد و گفت:

— سر موتور ۱۵ میلیونیت؟! موتوری که عشقته؟!!

پک مجدد و تأیید او با تکان سر، صادق را کنجکاو کرد بدانند کسی که کنار استخر ایستاده واقعاً پسر است یا دختر. همچنان بر موتورش تکیه زده و شاهد دور شدن صادق ماند. صادق تا نزدیک غریبه پیش رفت، نگاهی به موهای کوتاهش که حتی خطی که با تیغ زیر آن انداخته شده بود، داد می‌زد طرفش پسر است انداخت و برای ارضای کنجکاوای گفت:

— هی!

برگشت. نگاهش کرد و با صدایی بم و پسرانه گفت:

— با منی؟

عمیق نگاهش کرد. شکش به یقین تبدیل شد و گفت:

— هی رفیق! اگه بیکاری بیا کمک ما.

متعجب گفت:

— شما؟

— من و اون رفیقم...

با دست به مایکل اشاره کرد و ادامه داد:

— ما مطربیم... باید بساطمونو تا رسیدن مهمونا آماده کنیم. اگه

می‌شه...

غریبه قدمی برداشت و گفت:

— باشه... من در خدمتم.

مایکل ته سیگارش را زیر پا له کرد. آن دو را دید که باهم دست دادند و چیزی به هم گفتند. سپس به سمتش پیش آمدند. عمیق به غریبه که نزدیکش می‌شد، نگاه کرد. مژه‌های بلند و یک دست مشک‌ی، ابروهای کمی پهن و بینی کوچک بدون ایراد و لبان کمی حجیم و قرمز مایل به صورتی در پوستی صاف. ناگهان و بی‌اراده تمام وجودش تکانی خورد. صادق لبخند زنان گفت:

— آقا مایکل! با موتور خدا حافظی کن. معرفی می‌کنم رفیق تازه‌ی

من ابی.

و رو به مایکل ادامه داد:

— اینم رفیق شفیقم مایکل.

مایکل دست پیش برد و او هم دست پیش آورد. مایکل دست زبر او را

در دست فشرد و پوزخندی زد و گفت:

— خیلی وقته برا اکبرخان کار می‌کنی؟

ابی با همان صدای بمش گفت:

— سه چهار روزی می‌شه. یکی از راننده‌هاش منو بهش معرفی کرد.

ولی هنوز ندیدمش.

نیشخندی گوشه‌ی لب مایکل آمد و گفت:

– عجله نکن می‌بینیش. شک نکن که امشب خودشو بهت نشون می‌ده.

صادق غرق هیجان از موتوری که عایدش می‌شد، ذوق زده گفت:

– از ابی خواستم بهمون کمک کنه تا وسایلو آماده کنیم.

مایکل در سکوت به سمت باندهای بزرگ پیش رفت و آن دو به دنبالش. طولی نکشید هر سه مشغول شدند. ابی همان‌طور که به صادق

کمک می‌کرد تا ارگ را جای مناسب بگذارد، گفت:

– منم بلدم بزnm.

– جدی می‌گی؟ بذار به مایکل بگم.

بهانه‌ای بیش نبود تا از او دور شود. کنار مایکل ایستاد. مایکل دو کارگری را که روی درخت‌ها بودند راهنمایی می‌کرد که دقیقاً کجا باند را محکم کنند. صادق دست به کمر با دنیایی هیجان گفت:

– دیدی شرطو باختی؟

مایکل پوزخندی زد و گفت:

– خیلی گامگولی.

صادق به سرعت جبهه گرفت و گفت:

– گامگولی یعنی چی؟ نمی‌خوای موتورتو بدی خب نده، دیگه چرا

واقعیتو کتمان می‌کنی؟ صداشو نشنیدی یا دستای زبرشو لمس نکردی که...

مایکل میان حرفش پرید و گفت:

– وقتی می‌گم گامگولی ناراحت نشو. تو چشمتو روی اندام اون دختر

بستی و خر دستای زبرش شدی؟ درسته خیلی خوب صداشو پسرونه کرده، خیلی قشنگ موهاشو مردونه زده، دستاشو خدا می‌دونه چند روز تو شوینده‌ها گذاشته که از دستای یه عمله بنا هم زبرتر شده، اما هیکلشو که دیگه نمی‌تونه دست بزنه.

– بس کن خواهشاً. من خوب به بدنش دقت کردم، اصلاً برجستگی...

– صادق!... کی می‌خوای این جنس لطیف رو که به شیطان گفته برو

کنار من اومدم بشناسی؟

صادق ناباورانه ابی را از نظر گذراند و گفت:

– مرگ من مطمئنی که دختره؟

ریز نگاهش کرد و گفت:

– همون قدر که مطمئنم بچه‌ی بابامم.

– باید بهم ثابت بشه.

این را گفت و از مایکل فاصله گرفت. به ابی نزدیک شد، ابی محو ارگ بود و معلوم نبود به چه می‌اندیشد که متوجه‌ی حضور صادق نشد. موشکافانه نگاهش کرد، چه در وجود ابی بود که مایکل می‌دید و او نمی‌دید؟ ناگهان فکری به ذهنش خطور کرد. در سکوت تا کنار او پیش رفت. ابی متوجه شد، برگشت و بی‌اراده لبخندی تقدیمش کرد و گفت:

– به نظرت رفیقت می‌ذاره من ارگ بزnm؟ چی بود اسمش؟... مایک...

نه مایکل... چرا مایکل؟... مگه ایرونی نیس؟...

صادق بی‌توجه به سؤالات پی‌در پی او حواسش پی‌چیز دیگری بود. ناگهان دست جلو برد و نرسیده به بالاتنه‌ی او، ابی عقب کشید و وحشت زده گفت: